

هجوم آفتاب



انتشارات هیلا: ۷

سرشناسه: آذرایین، قباد، ۱۳۲۷ –

عنوان و نام پدیدآور: هجوم آفتاب / قباد آذرایین.

مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.

فروست: انتشارات هیلا؛ ۷.

شابک-6-91017-964-978

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.

موضوع: داستان‌های فارسی – قرن ۱۴.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ۳۶۵۳/ذ ۷۹۲۹ PIR

رده‌بندی دیویی: ۸۲/۶۲ فا۸

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۱۸۰۴۰۲

هجوم آفتاب

قباد آذرایین

انتشارات هیلا

تهران، ۱۴۰۴



انتشارات هیلا

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نبش جاوید ۲، تلفن ۵۸۵۲ ۴۰ ۶۶

آماده‌سازی، امور فنی و توزیع:

انتشارات ققنوس

* * *

قباد آذرایین

هجوم آفتاب

چاپ سوم

۲۷۵ نسخه

۱۴۰۴

چاپ توسکا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷-۶-۹۱۰۱۷-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 91017 - 6 - 7

Printed in Iran

۱۵۰۰۰۰ تومان

فهرست

هجوم آفتاب.....	۷
یال پریشان اسب.....	۴۳
خواستگاری.....	۵۹
روی تخت، زنی خوابیده است.....	۶۷
پس از بمباران.....	۷۱
کفش‌ها.....	۷۵
سیب دوشنبه.....	۷۹
بادبادک‌ها.....	۸۳
عروسک.....	۸۷
قهوه‌خانه.....	۹۳



هجوم آفتاب

برای دخترم فروغ

۱

بولدوزرها فردا می‌آیند. این بار توپشان حسابی پر است. عزمشان را جزم کرده‌اند. خط و نشان کشیده‌اند که ملاحظه هیچ تنابنده‌ای را نمی‌کنند. رئیسشان گفته کارها نباید بیش‌تر از این معطل بماند. دیروز دو نفر آمده بودند سرکشی ساختمان. داخل نیامده بودند. سرک کشیده بودند تو، چیزهایی یادداشت کرده بودند و رفته بودند. لابد منتظر بودند بی‌بی بفرما بزنند و صبحانه و چایی هم به نافشان ببندد.

«صد سال سیاه! کوفت هم سر و سینه‌شون نمی‌زنم. بسکی خوش به دیدارشون دارم؟!»

لندهور و سبیل از بناگوش در رفته، چشم‌ها دو کاسه خون، از چارچوب در تو نمی‌آمدند.

«پیه! اینا دیگه کجا چریده‌ن!»

دوربین و تشکیلاتشان به کول ایاز پسر نیاز علی بود.

دست به دامن کی بشود بی بی؟ کی محل به حرفش می گذارد؟ کم رفته فرمانداری، شهرداری؟ کم التماس التجا کرده؟ چی جواب شنیده؟

«مگه خون شما از خون دیگرون سرخ تره مادر؟ این همه خونه خدا خوب کرده افتاده تو طرح، خرابه های شمام سر بقیه.» بچه ها که فنا فنا شده اند دیار غربت. از دست بی بی یک چنگ پوست و استخوان چه کاری برمی آید؟ تازه، بچه ها هم که بودند حتماً طرف اداره جاتی ها را می گرفتند. مگر غلام - بزرگشان - نیست که تا حالا صد دفعه گفته: «به چي ئی کل خرابه ها دل خوش کردی مادر؟ بزن به در بیا پیش خودمون. این جا هزار جور تنگ و تفاق هس. اگه زبونم لال، شبی، نصب شبی یه بلایی سرت اومد اهل عالم پاک تف و لعنتمون می کنن که عرضه نداشتن مادرشونه زفت و ربط بکنن.»

بی بی گفته بود: «حاشا به غیرت! بعد بابات خوب اجاقشه روشن کردی! عوض این که بری سینه سپر کنی وایسی جلوشون نذاری خونه پدریتو بدن دم تیغ بولدوزهاشون، سی مو تعیین تکلیف می کنی که کجا برم، کجا نرم؟! به تو هم می گن اولاد ارشد؟!»

بولدوزرها فردا می آیند. درست سر همین ساعت. می آیند که همه چیز را کن فیکون کنند. بی بی فقط تا فردا مهلت دارد دست و پاش را جمع بکند.

یک حیاط درندشتِ دلباز، پر از اتاق و آفتاب، یک درخت سه پستان وسط حیاط با چتر سخاوتمند سایه اش. «گور پدر کولر گازی!»

یک باغچه سوخته بی برگ و بار، یک مار همسایه بی آزار.

«چن سالشه ئی زبون بسته؟ گمونم از مو هم پیرتره.»

بی بی جُل آلتی را پهن می کند زیر درخت سه پستان. چه کاری از

دستش برمی‌آید؟ حالا اوست و کلاف هزار سر خاطره‌ها و یادهاش. چه کاری می‌تواند بکند جز این که بنشیند، سر کلاف‌ها را یکی یکی پیدا بکند و به نم دل بازشان بکند؟

۲

«شُون اُوی مال.»^۱

سالار با نیم‌گونیِ پر و باد کرده آمده بود داخل. بی‌سلام، نیم‌گونی را گذاشته بود زمین و همان جور با لباس کار نشسته بود گوشهٔ اتاق. بی‌بی داشت آستین پارهٔ بیلرسوت سالار را وصله می‌کرد. سالار زیرچشمی نگاهش کرده بود. تلخ لبخند زده بود و تو دلش گفته بود: «خودته زحمت نده زن، دیگه به درد نمی‌خوره.» بلند گفته بود: «چایی... چایی‌ات حاضره زن؟ سرم داره می‌ترکه از درد.» بی‌بی پرسیده بود: «ناهار خوردی؟» سالار گفته بود: «هیچ میل به غذا ندارم... یه استکان چایی بریز بیار... جلدی باش.»

بی‌بی سوزن را فرو کرده بود تو آستین بیلرسوت. گذاشته بودش کنار. دست گرفته بود به دیوار، بلند شده بود، پای خواب رفته‌اش را تا آشپزخانه دنبالش کشیده بود. لیوان نشکن را از چایی غلیظ پر کرده بود. برگشته بود. چایی را گذاشته بود جلو سالار. سالار لیوان چایی را برداشته بود، داغا داغ و تلخ سر کشیده بود. دستش آشکارا می‌لرزید. بی‌بی زیرچشمی نگاهش کرده بود. مردش، مرد روزهای پیش نبود. هیجان‌زده بود و مضطرب. می‌شناختش بی‌بی، از بچه‌هاش بیش‌تر. بیست و چند سال آزرگار با او سر به یک بالین گذاشته بود. بی‌بی نگاه کرده بود به

۱. کار از کار گذشت.

نیم‌گونی پر، به نظرش آمد چیزی سبزرنگ از گوشه نیم‌گونی زده بوده بیرون. گفته بود: «ئی همه سبزی خریدی سی چه مرد؟»

سالار نگاه نیم‌گونی کرده بود. لبخند زده بود و گفته بود: «ها، ارواح باوات! سبزی و لات شما ایجورن؟!»

بی‌بی دو به شک گفته بود: «پس چه داخل همو گونیه که انگار مار زدشه؟»

سالار گفته بود: «پول.»

بی‌بی دست از دوخت و دوز کشیده بود: «پول؟!»

سالار قَلَب آخر چایی‌اش را خورده بود. صورتش از تلخی چایی تو هم رفته بود. گفته بود: «ها. پول... پول.»

بی‌بی گفته بود: «گنج پیدا کردی یا بلیت برنده شده؟»

سالار گفته بود: «ما از ئی شانسا نداریم زن.»

بی‌بی کلافه گفته بود: «حرف بزن تا دیوونه‌ام نکردی مرد.»

سالار هُقه‌ای بلند کشیده بود و گفته بود: «سالی دو ماه شدم.»

بی‌بی یکه خورده بود و ناغافل سوزن را هل داده بود تو انگشتش.

سالار آرام گفته بود: «بالاخره ئی شتر درِ خونه‌م مام خوابید.»

بی‌بی انگشت خونی‌اش را مکیده بود و گفته بود: «خدا به فریادمون

برسه.»

سالار گفته بود: «یه گونی پول داریم زن.»

با چانه‌اش اشاره کرده بود به نیم‌گونی گوشه اتاق.

بی‌بی گفته بود: «پول! پول! می‌گن به هرکی می‌خوای نفرین بکنی بگو

الهی مالت بشه پول.»

سالار آرام زمزمه کرده بود: «بیست و سه سال و هشت ماه و چارده

روز.»

بی بی پرسیده بود: «چندی ان؟»

سالار گفته بود: «ها؟»

بی بی گفته بود: «پولا چندی ان؟ حواست کجاست؟»

سالار گفته بود: «چل و سه هزار تومن.»

بی بی گفته بود: «بخشیدمت به خدا، عالم و آدمه خبردار نکن.»

سالار گفته بود: «ماه یه شبه پیدا نیس.»

بی بی گفته بود: «خدا نکنه کسی بیفته سر زیون مردم.»

سالار گفته بود: «خونه چرا ایقد خلوته؟!»

بی بی گفته بود: «هر کی پی دل خودشه.»

سالار گفته بود: «از حال پسر توران خبر داری؟»

بی بی گفته بود: «ئی دختر هم یه راه بیهوده‌ای پیش گرفته. تا حالا بچه
زبون بسته‌ن پیش چن تا دکتر برده. بش گفتم عزیزم، دختر گلم، کفه سیاه^۱
که دکتر نمی‌خواد بادبادش نکن. نذار چشم نپاک بش بیفته. چارتخمه بش
بده. اگه خوب نشد بیا تف کن تو صورت مو. پس ما چه جوری شماهان
بزرگ کردیم؟»

۳

خر به راه، خدیجه به راه. انگار مویشان را آتش زده بودند. می‌گفتند قوم و
خویش سالار هستند. خیلی‌هاشان را نه سالار نه بی بی به عمرشان ندیده
بودند. بی بی تو دلش می‌گفت: راست می‌گن پشه رو دس چرب می‌شینه.
پس اینا تا حالا کجا بودن؟

سالار دو روز در میان یک برّه کاردی می‌کرد. بوی کباب تو تمام محله

۱. سیاه سرفه.

پیچیده بود. بی‌بی حرص و جوش می‌خورد. سالار اما عین خیالش نبود. خندا خند می‌گفت: «فکرش نکن زن، پشتش پره.»

بی‌بی گفته بود: «ما هف هش سر نون‌خور داریم مرد. عقلته دست هرکس و ناکسی نده. اینا خیرخواه آدم نیستن به خدا. فردا که نشستی سر چالِ سرد همینا به ریش می‌خندن. مو مرده تو زنده.»

گونی مار زده اسکناس هر روز می‌چاله‌تر می‌شد. بی‌بی شب‌ها خواب‌های پریشان می‌دید. صبح که خوابش را برای سالار تعریف می‌کرد، سالار سر به سرش می‌گذاشت:

«کاه از خودت نیس کاهدون که از خودته. شبا چن لقمه کم‌تر بخور که خواب آشفته نبینی زن!»

از حال و روز هم‌قطارهای سالی دو ماه شده سالار خبرهای ناخوشی می‌رسید. علی‌مراد پولش را داده بود یک پیکاب خریده بود. انداخته بود تو کار. دامادش سر ماشین کار می‌کرد. از خرم‌آباد میوه می‌آوردند خوزستان. یک شب تو گردنه زاغه راننده خوابش می‌برد. ماشین می‌افتد ته دره و تمام. راننده درجا می‌میرد. علی‌مراد سخته کرده بود و نصف تنش لمس شده بود.

قیطاس پول‌هاش را نزولی سپرده بوده به الماسی بنگاه‌دار. دریغ از یک کف دست رسید یا سند! قرار بوده ماهیانه سود پولش را بگیرد بزنه به زخم زندگی‌اش. الماسی پول را خورده بود و یک لیوان آب هم روش. قیطاس شکایت کرده بود اما نتیجه‌ای نگرفته بود. حالا افتاده بوده به فعلگی. زنش شب و روز مشتش به سینه می‌کوبد و نفرین و ناله می‌کند:

«الهی پولان خرج سوزن دوا بکنی... الهی نمیری تا کرم بزنه به لاشته... الهی لاشته تیکه تیکه زیر چرخا ترکئل جمع بکن... الهی چار تا پسرته با هم کفن بکنن... به حق ناله‌های دل زینب!»

مش نجات با پول‌هاش یک گله گوسفند خریده و سپرده بوده به یک گله‌دار چارمحالی. پسر بزرگ‌هاش بهش گفته بود: «ئی کارو نکن بابا... لُر و ایلاقی کی آبشون رفته تو یه جواب؟»

مش نجات محل نگذاشته بوده. گله‌دار چارمحالی یک سالی با او خوب راه آمده بوده. بعدش تو زرد درآمده بوده، ماهی نبوده که به مش نجات پیغام ندهد که چند تا از گوسفندها تلف شده‌اند یا گرگ خورده‌شان. یا یک جور دیگر خرج تراشی نکند براش. مش نجات کارد که به استخوانش رسیده بوده شال و کلاه کرده بوده و رفته بوده شهر کرد و به زور شکایت و دادگاه و وکیل توانسته بوده باقی‌مانده گله‌اش را از چنگ گله‌دار چارمحالی بکشد بیرون. حالا هر جا می‌نشیند می‌گوید: «ای روزم کور! کاشکی گوش به حرف کوروش می‌کردم.»

بی‌بی دلواپس آینده خانواده دست به دامن برادرهاش شده بود که راهی جلو پاش بگذارند. آن‌ها هم بدتر نمک به زخمش پاشیده بودند. برادر بزرگ بهش گفته بود: «هر کی بیش‌تر از صاحب عزا گریه زاری بکنه نشونه احمقیشه خواهر.»

فکری به خاطر بی‌بی رسیده بود. می‌دانست اگر آن را عملی بکند و سالار خبردار بشود کاری می‌کند کارستان، اما می‌دید چاره‌ای ندارد و باید پیه همه چیز را به تنش بمالد. مرگ یک بار شیون یک بار... یک روز که تو خانه تنها بود، رفته بود سراغ نیم‌گونی اسکناس، با ترس و لرز درش را باز کرده بود و دستش را تا آرنج هل داده بود تویش: «دشمنت بینا خواهر انگار دسته کرده بودم تو سولاخ عقرب جرازه.»

بی‌بی یک چنگ از اسکناس‌ها کشیده بود بیرون. هول هولکی در کیسه را خفت بسته بود. پول‌ها را چپانده بود تو جیب‌های کت مردانه‌اش و یکراست رفته بود بانک ملی. تیمور، پسر مش قباد، معاون بانک بود. با

مش قباد این‌ها سابق همسایه بودند. وقتی زن مش قباد سر را رفته بود - جخ تازه هفده سالش بود - بی‌بی تا شش ماه به تیمور شیر داده بود. تیمور حالا به بی‌بی می‌گفت مادر. بی‌بی به تیمور گفته بود: «می‌خوام ئی پولان پس‌انداز بکنم سی روز تنگ و تفاق، پسر. ئی مرد خب مست شده. یه مشت مفتخور هم جمع کرده دور خودش دارن تش می‌زنن به پول. بچه‌هاش هم پا گذاشتن جا پا باباشون. ئی میون مو شب و روز خون دل می‌خورم.»

تیمور گفته بود: «چشم مادر... الآن یه حساب پس‌انداز باز می‌کنم برات. پولارو می‌ریزم تو همو حساب.»

بی‌بی گفته بود: «دست درد نکنه مادر. فقط می‌خوام هیشکی از ئی موضوع خبردار نشه.»

تیمور چار انگشت دست راستش را گذاشته بود رو چشمش و گفته بود: «چشم مادر... چشم خیالت تختِ تخت... چایی‌ات هم خب سرد شد مادر.»

۴

رختخواب‌ها... رختخواب‌ها را چگونه جابجا بکند؟ سبک که نیستند. انگار تمام پنبه‌ها و پرهای عالم را چپانده‌اند توشان. چار تا لحاف‌دوز شوشتری یک هفته تمام از تیغ آفتاب تا تنگ غروب زیر سایه همین درخت سه پستان دست به کار بودند و سوزن به تخم چشمشان زده بودند. کاشکی درخت زبان داشت! یکی را صدا بزند چند تومن کف دستش بگذارد، رختخواب‌ها را تلبار بکند تو اتاق کوچکه که از تیغ‌رس بولدوزرها دورتر است، جابجا کردنشان کار او نیست. خودش را از کت و کول می‌اندازد. اگر از پا افتاد کی یک کاسه آب می‌دهد دستش؟

اصلاً چطور است ببخشدشان به چند تا خانوادهٔ محتاج و خودش را از شرشان راحت بکند.

«چطور دلت می‌آی حرف بزنی کافر؟! ئی رختخوابا بو تن بچه‌ها می‌دن... بو تن مَرَدت.»

لحافدوزها روز آخر که مزدشان را می‌گرفتند دعا کرده بودند:

«این شالا ئی رختخوابا همیشه به شادی پهن بشن. تو عروسی... به دل

خوش.»

پس چرا حالا سال‌هاست که رختخواب‌ها همان‌طور بسته تلنبار شده‌اند رو هم؟ لحافدوزها که از ته دل دعا کرده بودند. حتماً تا حالا پُرشان شده جک و جانور. خانهٔ قدیمی است و هزار جور جک و جانور...

یک تُک پا برود از مغازهٔ هادی شوشتری تلفن بزند به غلام بیاید کمکش. همه زحمت‌ها که نباید به گُردهٔ او باشد. نه خدا از این امر راضی است نه پیغمبر خدا. ناسلامتی غلام فرزند ارشد است. حالا که بقیه فنا شده‌اند غلام که هست. باید بیاید دستی زیر بال او بگیرد.

۵

از تکان‌های شدید جیب و گرد و غباری که پُر دهان و دماغشان شده بود فهمیده بودند که جیب افتاده بود تو جاده خاکی و حالا داشت از دره‌ها و تپه‌ها می‌گذشت. بی‌بی تکیه داده بود به بازوی غلام و سرش را گذاشته بود رو شانهٔ او، یک ساعتی می‌شده راه افتاده بودند.

بی‌بی گفته بود: «غلام، مادر، بشون بگو ما ایل بزرگی هستیم. ایل سرشناسی هستیم. از خودمون خاکستون و مزارگه داریم. جد بر جدمون تو همو خاک خوابیدن... بگو اجازه بدن نعش عزیزمونه درباریم ببریم تو

مزارگه خودمون بسپاریم به خاک. کنار باباش، کنار دایی جوونمرگش، کنار آبا اجدادش.»

غلام گفته بود: «اینا که کاره‌ای نیستن مادر. تازه او بزرگ بزرگاشونم عمرأ قبول بکنن. تا همین جاش هم بهزاد، پسر بازعلی، رو انداخته تا راضی‌شون کرده. می‌شناسیش که، همون که باباش داشته می‌رفته کویت برا کار لنجشون غرق شد. بهزاد رفته تو لباس اینا.»

بی‌بی دست‌بردار نبود: «حالا تو بشون بگو مادر. خدان چه دیدی، شاید دلشون به رحم اومد. خودشون فرزند دارن. مادر دارن. ندارن؟ بشون بگو مادر. مرگ رودم بشون بگو.»

جیپ جایی گیر کرده بود و ایستاده بود. صدای زوزه موتورش می‌آمد. مثل ناله شغالی که دل‌درد گرفته باشد. بعد موتور از صدا افتاده بود. صدای کنار رفتن برزنت عقب جیپ را شنیده بودند و صدایی دیگر که می‌گفت: «با اجازه بقیه راهو باس پیاده گز کنین.»

صدا، صدای سربازی بود که موقع حرکت چشم‌هاشان را بسته بود. سرباز دست غلام را گرفته بود و گفته بود: «دست مادرتونو بگیرین آقا کمکش کنین پیاده شن.»

پیاده شده بودند و راه افتاده بودند. هوا گرم و دم کرده بود. غلام فهمیده بود که سرباز از قصد دارد آن‌ها را دور خودشان می‌چرخاند تا راه گم‌شان بکند. بی‌بی پرسیده بود: «کی می‌رسیم غلام؟ مو دارم از پا می‌افتم.»

غلام گفته بود: «یه جوری پرس می‌کنی انگار من چن دفه اومدم ئی طرفا. منم مثل تو مادر. یه کم دندون رو جیگر بذار می‌رسیم.» بی‌بی یکهو پا سست کرده بود. ایستاده بود و دستش را از تو دست غلام کشیده بود بیرون.

«همین جاست غلام... رود عزیزم همین جاست... بهروزم
همین جاست.»

سرباز چشم‌بندهاشان را باز کرده بود. جلوشان یک کپه خاک بود.
بی‌بی پهن شده بود رو کپه خاک. جیغ کشیده بود. رو کنده بود. مو کنده
بود. یقه‌اش را تا رو ناف جر داده بود. دو دستی خاک به سرش ریخته بود.
زده بود زیر گریه. غلام حریفش نمی‌شد.

غلام رو پوزه کفش‌هایش نشسته بود کنار کپه خاک و شانه‌هایش از زور
گریه می‌لرزید. بی‌بی، حالا شروع کرده بود به گاگریو^۱ خواندن:

پسر نداری، پسر نداری چه کنم برات
اگر کسی پسر می‌فروخت می‌خریدم برات

سرباز آمده بود بالا سرشان و گفته بود: «باس برگردیم... بسه مادر،
مادرتونو بلند کنید آقا باس برگردیم.»

غلام زیر بغل بی‌بی را گرفته بود و زور زده بود که از جا بلندش بکند.
بی‌بی دل نمی‌کند و همان جور چنگ زده بود به کپه خاک. سر و صورت پر
خاک و اشک و موها پریشان. یکهو خودش را از تو چنگ غلام کشیده بود
بیرون، او را کنار زده بود، جیغ کشیده بود و گفته بود: «ای بی‌غیرت! ئی
برادرتون که ایجور غریب و بی‌کس خوابیده زیر ئی خاکا. بغلش کن
ببریمش. چطور دلت می‌آید ولش کنی تو ئی بر بیابون. نه آب و آبادانی نه
گلبانگ مسلمانی؟! بغلش کن ببریمش مادر. این جا جک و جونورا بسجه‌مو
می‌خورن. به تو هم می‌گن برادر؟!»

۶

گنجشک‌ها خانه را گذاشته‌اند رو سرشان. چه مرگشان است؟ حتماً باز
مار دیده‌اند. زبان بسته که کاری به کارشان ندارد. بی‌بی سر بالا می‌کند.

چشم‌ها را تنگ می‌کند و نگاه می‌کند به لوله پلیت‌های کهنه اتاق بزرگه. حالا دیگر جلو پاش را هم به زور می‌بیند. تقصیر خودش است. غلام چقدر کشتیارش شده بود که مادر بیا ببرمت پیش دکتر نه‌اوندی برات عینک بنویسد. بی‌بی خودش زیر بار نرفته بود. گفته بود: «دیگه کراش نمی‌کنه مادر، عینک می‌خوام سی سرگورم؟»

مار از زیر لوله پلیت‌های صد ساله سرک می‌کشد. دور و برش را نگاه می‌کند. از کنج دیوار ترک خورده اتاق بزرگه سرازیر می‌شود. حالا دارد تن می‌کشد روی سیمان پر شق و شکاف حیاط. لابد مار هم فهمیده که فردا این جا چه والذاریاتی می‌شود، حالا آمده گشتی تو حیاط بزند و با بی‌بی خداحافظی بکنند. از وقتی جفتش راه گم کرده بود و رفته بود زیر چرخ‌های تریلی پسر خدامنده له و لورده شده بود، مار بیوه شده بود؛ درست مثل بی‌بی که بعد مردش بی‌کس و تنها شده بود. چه فایده که سبزه شکم زاییده باشد؟! مار رو سینه‌اش قد می‌کشد، گردن می‌خماند و زل می‌زند به بی‌بی، چقدر نگاهش انسانی است! انگار می‌خواهد چیزی بپرسد، یعنی فهمیده امروز بی‌بی پریشان احوال است؟ بی‌بی دلش می‌خواهد یک جوری به مار حالی بکند که جانش را بردارد و برود، برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند:

«چن سالتّه زیون بسته؟ چن دفه پوست انداختی تا حالا؟ صد دفه؟ هزار دفه؟ برو زیون بسته، برو ئی خراب شده دیگه جا موندن نیست.»

مار تن می‌کشد به دیوار، برمی‌گردد می‌رود زیر لوله پلیت‌ها غیبش می‌زند.

گنجشک‌ها خفقان می‌گیرند.

ساعت چند است؟ چند ساعت مانده تا بولدوزرها پیداشان بشود؟ چرا از

غلام خبری نیست؟ هر روز بی نگفت سری می زد. حالا که بی بی به زنش سفارش کرده بهش بگوید آب دستش هست بگذاردش زمین و خودش را برساند، محل سگ به حرفش نگذاشته... یعنی ممکن است منیژه پیغام بی بی را به او نرسانده باشد؟ نه، آدم که نباید ایمان خودش را بسوزاند. فردا او را تو یک وجب جا می خوابانند. منیژه - البته - دل خوشی از بی بی ندارد. هرجا می نشیند می گوید بی بی با او سرسنگین است... بین عروس هاش فرق می گذارد... از دماغ فیل افتاده... پزش درنمی آید نوه هاش را ببوسد... به کونش می گوید دنبالم نیا بو می دهی... این ها درست اما محال ممکن است پیغام او را به غلام نرسانده باشد. غلام خودش پشت گوش انداخته حتماً.

«به بخت رود ناکامم، با اداره جاتیا دستش تو یه کاسه اس. بی بی ئی گیسان تو آسیا سفید نکرده.»

بی بی سر غلام حامله بود. پیش از غلام دو تا شکم زاییده بود:

«بچه؟! یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی خواهر، تو بغلت جاشون نمی شد. اما از بخت سیام، بچه ها دو ساله که می شدن ناغافل رو دستم پرپر می زدن و بال هوا جون می دادن. به خدا دلم نمی اومد بذارمشون داخل مزار.»

یک روز صبح که سالار بیلرسوت پوش و سفر تاس به دست داشت می رفت سر کار، بی بی گفته بود: «دیشو خواب آقا سلطون ابراهیم رو دیدم.»

سالار پا سست کرده بود: «یا سلطون ابراهیم!»

بی بی گفته بود: «آقا طلبیده مون مرد. جلدی مرخصی بگیر بریم پابوسش. آقا خب نمی شه چشم انتظار بذاری.»

سالار دستی را که سمرتاس توش بود بالا برده بود و چسبانده به چشمش و گفته بود: «سرتیا کوژم... سرتیا کوژم».

گردآوری کرده بودند و راه افتاده بودند.

«گفتم آقا، یا همین جا جونمه بستون و خلاصم بکن یا مرادمه بده. گفتم آقا، نذار داغ ئی بچه‌ام مثل او دو تا بمونه سر دلم. گفتم آقا مو تو رو ئی مرد خجالت می‌کشم. درسته که به روم نمی‌آره و بروز نمی‌ده اما می‌دونم که هی می‌ریزه تو خودش. مو از عاقبت کار می‌ترسم. آقا عهد می‌کنم اگه بچه تو اشکم پسر بود اسمشه بذارم غلام که تموم عمر غلام تو و زواریت باشه. اگه هم دختر بود اسمش بذارم کنیز که تا عمر داره کنیزپته بکنه آقا... داخل پیر خوابم برد. تو خواب یه آقای سبزیپوش اومد بالای سرم. گفت بلن شو دخترم. مرادت برآورده شد... بله خواهر، حالا غلام دو تا اسم داره. خودمون غلام صداس می‌کنیم اما داخل شناسنامه اسمش کوروشه.»

۸

ساعت چند است؟ بولدوزرها کی می‌آیند؟ حالا که از غلام خبری نشده بی‌بی باید سر و چادر بکند برود مخابرات با بچه‌های دیگر حرف بزنند. فردا همه از چشم او می‌بینند.

بی‌بی تقویم کهنه را می‌گذارد رو پیشخان مخابرات، مسعودی کارمند آشنا و شوخ طبع، تقویم را برمی‌دارد و ورق می‌زند.

می‌گوید: «خب بی‌بی، اول می‌خوای با کدومشون حال احوال بکنی؟»

بی‌بی می‌گوید: «چه فرقی می‌کنه مادر، همه‌شون عزیزن.»

مسعودی نگاه می‌کند به ساعت دیواری سالن انتظار و می‌گوید: «عمو

سام اینا که حالا غرق خوابن و خدا خوشش نمی‌آد بیدارشون بکنیم.»

بی بی تو دلش می گوید: «ای دردشون بخوره تو سرم!»
مسعودی تقویم را ورق می زند و می گوید: «اول برج ایفل رو برات
می آرم تو کابین، بی بی!»

بی بی تو دلش می گوید: «ای ستون دلم!»
مسعودی می گوید: «بعدش نوبت ماتادوره.»
بی بی تو دلش می گوید: «ای قوّت قلبم!»
مسعودی تقویم را ورق می زند و می گوید: «بعدش ان شاء الله می رم
سراغ بیگ بن.»

بی بی تو دلش می گوید: «ای قوّت قلبم!»
مسعودی می گوید: «بعدش گوش شیطان کر می رم سراغ برج پیزا.»
بی بی تو دلش می گوید: «ای رمق زندگی ام!»
مسعودی می گوید: «کانگورو، آفتاب تابان و ابوالهول می مونن برا یه
وخت دیگه.»

بی بی تو دلش می گوید: «انیس دل مادر... نور چشمم... عمرم!»
مسعودی تقویم کهنه را می بندد، می سراند جلو بی بی. بی بی تقویم را
برمی دارد می گذارد گوشه کیف پولش بعد می رود، می نشیند روی یکی از
نیمکت های سرد سالن انتظار که پاک آش و لاش اسامی و یادگاری های
سربازان غریبه است.

دلش از گرسنگی مالش می رود. یادش می آید که از صبح لب به غذا نزده.
اصلاً رغبت نکرده برود طرف آشپزخانه. قرص هاش را هم صبح ناشتا
خورده. تو این همه سال آژگار هیچ وقت خودش را این قدر تنها حس
نکرده بود. یک بغض نکبتی از همان دم صبح چنگ انداخته تو گلوش و

دست بردار هم نیست. از غلام خبری نیست. چطور است برود یک بار دیگر به خانه شان تلفن بکند؟ نه، آن وقت حتماً همین حاجی شوشتری پشت سرش صفحه می‌گذارد که پسر بزرگش محل سگ هم به پیغامش نگذاشته و یک ٹک پا بلند نشده بیاید ببیند چی به روز مادرش، خانه پدری اش آمده.

«افتاده سر دنده لج. می‌شناسمش. حتماً از بابت او روز دلخوره که مو مرتیکه چاچولک بازو جلوش شستم و نهادم آفتاب.»

ایازی چاق و خپله با شکم هندوانه‌ای نشسته بود روی تخت سیمی. عرق از هفت بندش می‌ریخت. غلام پایین پاش نشسته بود و با کمچه یخ داخل پارچ آبلیمو را به هم می‌زد. ایازی با دستمال چرکمرده عرق صورت و گل و گردنش را گرفته بود و گفته بود: «پیه! هنو تابستون نیومده ایجوره خدا رحم بکنه بمون تو تابستون.»

غلام گفته بود: «بفرما داخل بشین آقای ایازی. زیر کولر.»

ایازی گفته بود: «ای آل ببره کولر آبی هان همه‌اش مریضیه.»

غلام لیوان بزرگ دسته‌دار را پر کرده بود آبلیمو و گذاشته بود جلو ایازی.

«بفرما نوش جان کن آقای ایازی، تگریه.»

بی‌بی دوردور زیر چشمی ایازی را می‌پایید. تو دلش گفته بود: «ای چاچولک باز!»

ایازی لیوان آبلیمو را برداشته بود، به غلام و بی‌بی از دور تعارف کرده بود. بعد لیوان را یکنفس سر کشیده بود و بعد از نفس بلندی باکف دست سبیل‌های انبوهش را چپانده بود تو دهانش و پر سر و صدا مکیده بودندشان و گفته بود: «یا حسین!»

بی بی زیر لب گفته بود: «ای حسین بزنه به کمرت! تو اصلاً می دونی قبله کدوم طرفه، حقه باز!»

غلام گفته بود: «نوش جان! بریزم براتون؟»

ایازی دست تکان داده بود:

«نه، قریون دستت. بریز برا خودت و بی بی.»

مکشی کرده بود و گفته بود: «چه فایده؟! هرچی بخوری جلدی می شه عرق از لاشت می ریزه بیرون.»

غلام برای خودش شربت ریخته بود، نگاه کرده بود به بی بی که یک گله جا تو سایه کز کرده بود و با یک تکه مقوا خودش را باد می زد.

«بریزم برات مادر؟»

بی بی گفته بود: «نه مادر، از گلوم بره پایین تُرش می کنم.»

غلام لیوان را بلند کرده بود. به ایازی تعارف کرده بود. نصف لیوان را سر کشیده بود. لیوان نیمه را گذاشته بود تو سینی و گفته بود: «خب، جناب ایازی نظرتون چیه؟»

ایازی، تو حیاط چشم گردانده بود و گفته بود: «والا چه عرض کنم آقای امیری. خودت که دستت تو کاره الحمدللا...»

بی بی که گوش تیز کرده بود تو دلش گفته بود: «آرزو خونه هان به دلت می دارم قورباغه به إشکم!»

غلام گفته بود: «اختیار دارین آقای ایازی. ما شاگرد شمام نمی شیم. چوبکاری نکنین.»

ته مانده لیوانش را سر کشیده بود و رو به ایازی گفته بود: «بریزم براتون؟»

ایازی لوچه کرده بود و شانه بالا انداخته بود و گفته بود: «اگه زحمت نمی شه...»

غلام لیوان پر آبلیمو را با سینی سرانده بود جلو ایازی و گفته بود:
«بفرما، آقای ایازی. تا یخش آب نشده ترتیشو بدین.»

ایازی زیر چشمی نگاه کرده بود به بی.بی. بی.بی تو دلش گفته بود:
«سیلش کن! دندوناش بیخ گلوم کار می‌کنن! هی دس دس می‌کنه بلکم مو
بزنم بیرون تا کلاه بذاره سر غلام و خونه‌هان مفت از چنگش در بیاره. یه
روده راست داخل شکمش نیست.»

ایازی لیوان را سر کشیده بود، سیلش را مکیده بود، دستی به
شکمش کشیده بود و گفته بود: «هرکی منه می‌بینه، می‌گه ایازی شخصیت
به هم زد. خبر نداره که همه‌اش آبه.»

غلام - کلافه - به ساعتش نگاه کرده بود. فکری بود که چرا ایازی
حرف دلش را نمی‌زند. خانه را که دیده بود. قیمت‌ها هم که دستش بود.
گفته بود: «جناب ایازی، ما هنوز منتظر فرمایشات جنابالی هستیم.»

زیر چشمی نگاه کرده بود به بی.بی. بی.بی رو برگردانده بود. ایازی
روی تخت جابجا شده بود. سر و صدای سیم‌های تخت درآمده بود. گفته
بود: «والا چه عرض کنم؟ می‌ترسم یه چیزی بگم مایه دلخوری بشه. ما تو
ئی خونه نون و نمک خوردیم.»

بی.بی تو دلش گفته بود: «ای چاچولک باز! تو سرت به نون و نمک
می‌شه؟!»

غلام گفته بود: «حالا شما نظرتونو بفرمایین. بالاخره یه جوری صلاح
هم می‌ریم، این شالا.»

دوباره نگاه کرده بود به بی.بی. ایازی گفته بود: «رک و پوس کنده، ئی
ساختمون عمر خودشه کرده آقای امیری. عمر مفید یه ساختمون مگه
چن ساله؟ اونم داخل ئی خرابچال که نه زمستونش زمستونه، نه
تابستونش به تابستونا خدا می‌بره.»

غلام گفته بود: «ظاهر و باطن!»

مکت کرده و ادامه داده بود: «اما از حق نگذریم. خون‌ها! با گلوله توپ هم خم به ابرو نمی‌آرن. نه این که چون خونه پدری منه بخوام ازشون تعریف بکنم، نه، شما که دیگه چل ساله دستتون تو کاره... شما پی ساختمان... ستونای ساختمان ملاحظه بفرمایین.»

ایازی زیرچشمی نگاه بی‌بی کرده بود. نگاشان تو هم گره خورده بود. ایازی نگاش را دزدیده بود. لیوان آبلیمو را برداشته بود قلب آخرش را سر کشیده بود. آبلیمو گرم بود. صورت ایازی مچاله شده بود. گفته بود: راستیاتش، هرکی ئی خونه‌ها می‌خره محض خاطر زمینش پول می‌ده جاشون وگرنه دیگه قابل سکونت نیستن. راحتتون بکنم اینا باید کوبیده بشن و...»

بی‌بی انگار یکهو هلش داده باشی تو یک کوره آهنگری، از جا پریده بود و سر ایازی داد کشیده بود: «غلط زیادی نکن، چاچولک باز!» ایازی یکه خورده بود. رنگش پریده بود. زبانش بند آمده بود. هاج و واج نگاه کرده بود به غلام. غلام به بی‌بی چشم‌غره رفته بود و داد کشیده بود: «مادر!»

ایازی مثل گراز تیر خورده از جاش بلند شده بود. پارچ و لیوان‌ها را چپه کرده بود. شلوارش را کشیده بود بالا تا زیر بغلش. رو به غلام گفته بود: «فقط به حرمت گیس سفیدش هیچی بش نمی‌گم آقای امیری.» تند و کفری راه افتاده بود طرف در. غلام دویده بود دنبالش صورتش را بوسیده بود. گفته بود: «به دل نگیرین آقای ایازی جای مادرتون، حالا یه حرفی از دهنش پریده دیگه.»

ایازی گفته بود: «آقای امیری، کاکا، قول گفتنی اول سنگاتونه با مادر محترمتون واکنین. بعد که این شالا صلاح هم رفتین تشریف بیارین بنگاه بنده دریست در خدمتم، یا علی!»

غلام گفته بود: «خونه‌ها مال خودتونه آقای ایازی، کی از شما بهتر؟»
تا دم در ایازی را بدرقه کرده بود. برگشته بود. دست چرخانده بود
طرف حیاط و اتاق‌ها و به طعنه گفته بود: «بفرمایید علیا حضرت! این شما
و اینم قصر پادشاهیتون. خداحافظ.»
و با قهر و غیظ زده بود بیرون.

بی‌بی تو دلش گفته بود: «به سلامت عزیزم. تا رگ سرسینه مو
می‌جمبه ایازی که هیچ، بابای ایازی هم نمی‌تونه هیچ غلطی بکنه.»

۱۰

بی‌بی خروسخوان، با خوابی آشفته بیدار شده بود. خواب دیده بود
یک گله خرس سر گذاشته‌اند دنبالش و او سینه سوخته می‌دویده.
خرس‌ها گاهی آن قدر به او نزدیک می‌شدند که بی‌بی سنگینی
پنجه‌هاشان را رو شانه و گُرده خود حس می‌کرد و گند نفسشان حالش را
به هم می‌زد.

خیس عرق بود. نگاه کرده بود به آسمان. هنوز تا قامت بستن برای
نماز صبح فرصت داشت. رفته بود زیر درخت سه پستان را جارو زده بود.
رو پاهاش نشسته بود و چند هسته سمج و موچ سه پستان را که مثل کنه به
زمین چسبیده بود کنده بود و انداخته بود تو باغچه سوخته بی‌برگ و بار.
زیر لب گفته بود: «سه پستون هم شد درخت خدایا؟!»

یادش آمد که روز عروسی غلام چطور همین درخت عزیز، تو آن قلب
الاسد جهنمی چترش را سخاوتمندانه باز کرده بود سرتاسر حیاط روی
سر آن همه مهمان:

کی به حجله کی به حجله آقا غلام با زنش
کی به دور حجله گرده خواهر کوچیک‌ترش

بی‌بی نگاه کرده بود به آسمان. حالا دیگر می‌توانست دست‌نماز بگیرد و

نمازش را نشسته بخواند. بعد جا پهن بکند زیر سایه درخت، چپق شوهرش را چاق بکند، پک بزند و با نم دل برای عزیزان از دست رفته‌اش «گاگریو» بخواند.

«مهمون نمی‌خوای بی‌بی؟»

بی‌بی لب از لب چپق واکنده بود و گفته بود: «هر کی هستی قدمت سر چشم، در بازه، بفرما داخل.»

دست گرفته بود به تنه درخت و نیم‌خیز شده بود. چشم‌هاش را تنگ کرده بود و نگاه کرده بود به چارچوب در که حالا هیکل بلند و درشت پیرزنی بزرگ کرده کیپ تاکیپ پرش کرده بود.

«سلام خانم امیری.»

بی‌بی گفته بود: «سلام عزیزم. خوش اومدی بفرما.»

زیر لب گفته بود: «پیه! ئی مرده یا زن؟!»

پیرزن چاق و بلندبالا سنگین و پاندول‌وار پیش می‌آمد. به بی‌بی که رسیده بود دست بزرگ ورم کرده‌اش را دراز کرده بود طرفش.

«اسم من الیزابت. زن مرحوم راجا... راجا ناندا.»

روحی، کولی دیلاقِ نروکی بود که با راجا ناندا، تکنیسین هندی، عروسی کرده بود. ارباب انگلیسی راجا، به مسخره، روحی را الیزابت نامیده بود و این اسم رویش مانده بود. تکنیسین هندی جوانمرگ شده بود. گردن آن‌ها که می‌گویند از دست روحی دق مرگ شد. الیزابت، اولِ عمر و جوانی بیوه شده بود.

بی‌بی گفته بود: «بذار برم یه صندلی بیارم برات خانم.»

داشت پا می‌شد که دست سنگین الیزابت او را نشانده بود سر جاش.

گفته بود: «زحمت نکشین خانم امیری، زیاد مزاحم نمی‌شم.»

بی‌بی گفته بود: «پس اقلکم بذار برم یه آبی، شربتی، چایی... ایسجور که خوب نیس. کام خشک.»

الیزابت دوباره گفته بود: «زحمت نکشین خانم امیری.»

بی‌بی داشت با خودش کلنجا می‌رفت که پیرزن دیلاق را قبلاً کجا دیده است. الیزابت انگار که فکر بی‌بی را خوانده باشد، گفته بود: «من قبلاً خدمت شما نرسیدم خانم امیری، اما راجا شوهر مرحومم با مرحوم امیری یک جان در دو قالب بودند.»

بی‌بی گفته بود: «مرد ما؟!»

الیزابت گفته بود: «چطور مرحوم امیری براتون تعریف نکرده بود؟! بیست سال آژگار هم‌قطار بودن جونشون برا هم در می‌رفته.»

بی‌بی خودش را کشانده بود جلوتر، چشم‌هاش را تنگ کرده بود و زل زده بود به صورت عرق کرده الیزابت. چندشش شده بود. فکر کرده بود: «خجالت نمی‌کشه. پاش لب گوره، مثل دخترای چارده پونزده ساله چسان فسان کرده!»

انگشت لاغر لرزانش را گذاشته بود رو سینه پیرزن بزک کرده و گفته بود: «ها، یادم اومد. هی می‌گفتم خدا موئی خانمه کجا دیدم؟ تو خواب بود... آره تو خواب بود... شما داشتن می‌دویدین دمال مو. مو یه چیزی زیر بال چادرم قایم کرده بودم و می‌دویدم. هر چن قدم برمی‌گشتم و پشت سرمه نگاه می‌کردم. شما دس‌وردار نبودین. چطور از نا و نفس نمی‌افتادین با ئی هیکل؟! خودتونه رسوندین به مو. پا گذاشتین رو گیل چادرم. مو خوردم زمین. او چیزه پرت شد چن قدم جلوتر. یه دفه چشمم افتاد به پاهاتون. پاهاتون پا آدمیزاد نبودن... سُم بودن... آره، سُم... شما سُم داشتن.»

الیزابت بلند خندیده بود، تمام جانش لرزیده بود و گفته بود: «پیریه

خانم امیری... منم زیاد خواب می‌بینم... لعنت به پیری!»

الیزابت سر جاش راحت نبود. به خودش می‌پیچید. انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت که چه جور حرفش را بزند. گفته بود: «چن شب پیش راجا او مد به خوابم. داشت تو یه باغ خیلی باصفا قدم می‌زد. چه درختایی! چه میوه‌هایی! یه نفر دیگه همراهش بود. پرسیدم راجا این آقا کیه؟ خیلی آشنا به نظر می‌آد. راجا گفت چطور نمی‌شناسیش الیزابت؟! این آقا امیری خودمونه... گشتم تا این جا پیدااش کردم.»

بی‌بی گفته بود: «مرد ما؟!»

الیزابت گفته بود: «دوتایی شونه به شونه هم تو باغ قدم می‌زدن.»
بی‌بی نگاه کرده بود به پاهای الیزابت و گفته بود: «کفشاتونه درآرین خانم ئی جور به عذابین.»

الیزابت پاهاش را جمع کرده بود زیر لباسش. گفته بود: «عادته خانم امیری. راحتم.»

بی‌بی فکر کرده بود: «خودشه. به مرگ رو دم خودش. همی بود که او شب تو خواب مثل سگ هار افتاده بود به جون مو.»

الیزابت گفته بود: «از راجا پرسیدم چرا آقای امیری پریشون احوالن؟»
بی‌بی یکه خورده بود: «پریشون احوال؟! مرد ما؟! چش بود خانم؟
نپرسیدی از مردت؟»

الیزابت گفته بود: «بد به دلتون راه ندین خانم امیری. راجا می‌گفت آقای امیری یه کم دلواپسن.»

بی‌بی دوباره براق شده بود تو صورت الیزابت. گفته بود: «دلواپس؟! دلواپس چه؟! دلواپس کی؟! نپرسیدی از مردت خانم؟»

الیزابت گفته بود: «راجا می‌گفت آقای امیری یه بدهی داشته...»
بی‌بی دویده بود تو حرف الیزابت و گفته بود: «بدهی؟! نه! محال مُنکنه. او خدایامرز تا حساب کتاباشه تا ریال آخر صاف نکرد سرشه

نذاشت به گِل. نع! محال مُنکنه. اگه چیزی بوده ئی همه سال به مو می‌گفت. شبی نیس که نیاد به خوابم. نع! محال مُنکنه. به کی بدهکار بود خانم؟ نپرسیدی از مَرَدت؟»

الیزابت گفته بود: «به کمپانی، خانم امیری... به کمپانی.»
بی‌بی گفته بود: «کمپانی؟! کمپانی خُب کت‌مانِ کند. نشونده‌مون سر چالِ سرد... هنوز هم دست از دم‌بالمون برنمی‌داره؟»
الیزابت گفته بود: «حالا من که نیومدم از شما پولی بگیرم، خانم امیری.»

بی‌بی تو دلش گفته بود: «پس اومدی گور منه بکنی، دیو الازنگی؟!»
الیزابت گفته بود: «خانم امیری، شما تو خونه‌تون یه هزار پیشه‌قدیمی دارین. درسته؟»

بی‌بی یکه خورده بود. تو دلش گفته بود: «پس ئی خرس دو پا از کجا می‌دونه ما چه تو خونه‌مون داریم؟!»
بلند گفته بود: «ها، داریم... برا چی خانم؟»

الیزابت گفته بود: «مرحوم امیری پیغوم دادن. نشون به همو نشونی که بعد عروسیمون یه روز دوتایی رفتیم بازار شوشتری‌ها هزار پیشه‌رو خریدیم، حالا صندوقچه رو بابت طلب کمپانی تحویل خانم راجا بده.»
بی‌بی گفته بود: «مَرَد ما ئی حرف زده؟! نع! محال مُنکنه... نع!»

الیزابت گفته بود: «میل خودتونه خانم امیری، می‌خواین باور کنین، می‌خواین باور نکنین... من وظیفه‌ام بود پیام این خبرو به شما بدم. باقی‌ش با خودتون و وجداتون.»

بی‌بی با خودش کلنجار می‌رفت، انگار یکهو هزار هزار تا زنبور زهری افتاده بوده به جان‌ش. فکر کرده بود: «یعنی حرفا ئی پیرزن راسته؟ نشونیش که درسته. یادش به خیر. انگار همی دیروز بود. دوتایی رفته